

سقف کاغذی

بهاره گندمی

۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

هیاهوها تمام شد
جز سکوت و سیاهی شب چیزی نه شنیده می‌شود نه
دیده
به همه چیز می‌اندیشم
به حرف‌های نا تمام درسینه مانده
به روزها و ساعت‌های هدر رفته، به رویاها
در آسمان به دنبال ستاره ای می‌گردم تا شبم را روشن کند
ستاره ای سوسو می‌زند و به یاد می‌آورم اگر تنهای تنها
شوم
بازهم خدایی هست.

سرشناسه : گندمی ، بهاره
عنوان و نام پدیدآور : سقف کاغذی / بهاره گندمی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۸۹۰ ص.
شابک : 978-964-193-542-1
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویدی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سقف کاغذی

بهاره گندمی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978-964-193-542-1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

بخش اول

برای بار هزارم به کاغذ میان دستم خیره شدم. چشمم به خط تیره‌ی مثبت خشک شده بود. هنوز هم باورش سخت بود. با حرص کاغذ میچاله‌شده را به گوشه‌ای پرت کردم. چشمانم سیاهی می‌رفت. از شدت ضعف سرم را به مبل تکیه دادم و چشمانم را با درد روی هم گذاشتم. همین امروز که قرار بود جشن دونفره‌ای داشته باشیم، باید این خبرگند بزند به حال! صدای زنگ تلفن، سکوت سنگین خانه را شکست. آن قدر بی‌حس و حال بودم که نمی‌توانستم خودم را به تلفن برسانم. بعد از چند بوق صدایش در فضا پیچید:

— الو دیار... عزیزم... هنوز نرسیدی؟ فکر می‌کردم بیشتر از من مشتاق او مدن به خونه باشی. امشب یه کم دیرتر می‌آم، ولی قول می‌دم تا صبح جشن بگیریم. هر موقع رسیدی، زنگ بزن. نگرانتم.

از شادی صدایش بغضم گرفت. کاش امشب نمی‌فهمیدم! خودش بود، همان صدایی که مدت‌هاست با شنیدنش غرق آرامش می‌شوم و از نبودش غرق ماتم. کاش می‌دانستم از دیدن جواب آزمایش چه حالی می‌شود!

پوزخندی به خوش‌خیالی ام می‌زنم. حتماً خوشحال می‌شود. مطمئناً او مثل من مانع رسیدن به آرزوهایش نیست. خودم را جنین‌وار جمع می‌کنم.

تقریباً دو سال پیش بود که همه‌چیز شروع شد. دو سال پیش بود که فهمیدم زندگی بی‌او برایم بی‌معنی‌ست. فهمیدم دختری به بدنامی من هم می‌تواند از لاک تنهایی دربیاید. به ذهنم فشار آوردم تا به خاطر بیاورم از چه روزی قدم به دنیای جدیدی گذاشتم.

— یه... یه بار ب‌بزنی بی... بیدار می‌... می‌شم.

سرتاپایم را با تحقیر نگاه کرد و دست به کمر با حرص گفت:

— خبه خبه، یه چیزم بدهکار شدم! خانم بعد از یک ساعت می‌گه ترسیدم!
صدایش با تمسخر آهسته تر شد:

— لازم نبود بگی، از لکنت گرفتنت می‌شد فهمید چه قدر ترسیدی!

دلخور نگاهش کردم. می‌دانستم اول صبحی با چه کسی دعوایش شده که دق‌دلش را سر من خالی می‌کند. چشم‌غره‌ای به نگاه خیره‌ام رفت. به خاطر زانودرد، خمیده از پله‌ها بالا می‌رفت و همان‌طور غُر هم می‌زد. به این بدویراه‌های همیشگی اول صبح عادت کرده بودم. بی‌توجه به آه و ناله‌هایش، مقابل آیینیه‌ی ترک‌برداشته‌ی کمدم ایستادم. مثل روزهای دیگر ساده و اتوکشیده... خبری از تغییر نبود، مانتو شلوار کهنه‌ای که آفتاب رنگش را عوض کرده بود با مقعنه‌ی کوتاه بورشده. حتی دیدن این تیپ باعث خجالت خودم هم بود. نمی‌دانم چرا همیشه به امید یک تغییر نسبت به دیروز، جلوی آیینیه‌ی قدی اتاقم به تماشای خود می‌ایستادم. منتظر یک تغییر بودم، حتی اگر یک لبخند از ته‌دل باشد.

از نگاه کردن به خودم دست کشیدم. برای تکرار یک روز دیگر، کوله‌ام را برداشتم و از تبعیدگاهم بیرون آمدم. طبق عادت هر روز، اول به طبقه‌ی بالا رفتم. به خاطر حساسیتی که آقاجون داشت، هیچ‌وقت بی‌اجازه وارد این طبقه نمی‌شدم. به در شیشه‌ای ضربه‌ی آهسته‌ای زدم و منتظر ایستادم. ضربه‌ی دوم را محکم‌تر زدم که اعظم، خواب‌آلود و خمیازه‌کشان در را باز کرد و بدون هیچ حرفی طلبکارانه نگاهم کرد.

به محض باز شدن در، عطر نان تازه مستم کرد. تازه یادم افتاد با شکم گرسنه منتظر ایستاده‌ام! هیچ‌وقت غروم اجازه نمی‌داد برای گرفتن یک لقمه نان خواهش کنم. پوزخندی به خوش‌خیالی خودم زدم. حتی اگر التماس هم می‌کردم، باید اول از آقاجون اجازه می‌گرفت.

بی‌توجه به آه و ناله‌های شکمم، رو به اعظم که هر ثانیه خمیازه‌ای می‌کشید گفتم:

— تا شب کلاس دارم و دیر می‌رسم خونه.

مردد مکثی کردم و آهسته تر گفتم:

— نگران نباشید.

خمیازه‌ی صدا دار بلندی کشید و با پوزخندی کش دار گفتم:

— باشه، به آقاجونت می‌گم نگران نشه.

خجالت کشیدم. دلیل پوزخندش را خوب می‌فهمیدم. تنها یک معنی داشت، چرا با این‌که می‌دانی هیچ‌کس متوجه نبودنت نیست، باز هم هر روز صبح برایم تکرار می‌کنی؟

سر پایین گرفتم تا برق خوشحالی چشم‌هایش را نبینم. حرفی برای گفتن نبود. نفس عمیقی کشیدم تا بغض نکنم. بدون گفتن کلمه‌ی دیگری از پله‌ها پایین آمدم.

از آن روزهای گرم بهاری بود که آفتاب مستقیم به چشم‌هایت می‌تابید. مسیر ایستگاه اتوبوس تا خانه زیاد نبود، اما تا دانشگاه باید با دو اتوبوس و یک ماشین رفت و آمد می‌کردم. از شدت گرما عرق می‌ریختم. چشمانم از نور زیاد قرمز شده بود و همه‌جا را به سختی می‌دیدم. نزدیک در ورودی دانشگاه، شانهم به شانیه‌ی کسی خورد و برای چند لحظه هردو تعادل‌مان را از دست دادیم. نمی‌توانستم صورتش را واضح ببینم. بدون هیچ عکس‌العملی به چهره‌ای نگاه می‌کردم که تمامش را فقط قاب عینک گرفته بود و طلبکارانه دست به کمر ایستاده بود. با دیدن چهره‌ام، با مکثی که بیشتر شبیه شوک بود، سر تکان داد و به سرعت رفت. زیاد تعجب نکردم، حتماً فهمید ارزش وقت گذاشتن ندارم و در حد مخزنی و عذرخواهی نیستم!

وارد کلاس شدم. بی‌آن‌که نیم‌نگاهی به بقیه بیندازم، سرم را پایین گرفتم و

مستقیم سمت ردیف اول کلاس رفتم و روی صندلی کنار آیدا نشستم. با تکان سر سلامی به چهره‌ی شادابش کردم و نفس عمیقی کشیدم. از شدت گرما مقنعه‌ام را بالا و پایین می‌دادم. ساکتی کلاس در ذوق می‌زد. نامحسوس چشمی در کلاس گرداندم. غیر از من و آیدا، فقط شش نفر دیگر بودند. جای تعجب داشت!

— آیدا، چرا هیچ‌کس نیست؟

حین این‌که خون سرد جزوه‌اش را باز می‌کرد گفت:

— اگر بدونی چه فرقی می‌کنه؟ این چند نفری‌ام که می‌بینی اینجا نشسته‌ن، مجبور شده‌ن بیان.

منتظر ادامه‌ی جمله‌اش بودم که با ورود استاد حواسمان پرت شد. کلاس هم آن‌قدر ساکت بود که بدون وقفه‌ای درس داده شود و فرصت صحبت کردن نداشته باشیم.

پشت میز تک‌نفره‌ی تریا نشستم و من هم با اضافه کردن یک صندلی دیگر، کنارش نشستم و منتظر چشم به او دوختم.

— می‌گم، ولی قول بده فکرت و درگیر نکنی.

جلوی خنده‌ام را گرفتم. گمان می‌کرد من هم مثل خودش هستم که با این چیزهای پیش‌پافتاده درگیر شوم. سرم را با رضایت تکان دادم و به پشتی صندلی تکیه زدم. همان‌طور که با تکان دادن دستش صدای بی‌نوا‌ی الگوهایش درمی‌آمد، با هیجان گفت:

— الناز بچه‌ها رو سه روز دعوت کرده و یلاشون، شمال، پسر و دختر. مثل این‌که پدر و مادرش یک هفته نیستن، اینم یک جشن و دورهمی ترتیب داده با گروهشون. خودشم با اون پسر اصفهانی تازه‌وارد می‌ره. می‌گن به خاطر همین پسره این مهمونی رو گرفته.

یک نفس و تند حرف می‌زد و از کارهایی که قرار بود انجام دهند می‌گفت. لحظه‌ای آرزو کردم ای‌کاش من هم بدون دغدغه، برای یک روز هم شده مثل آن‌ها خوش باشم!

— آیدا، نفس بگیری بد نیست!

— نمی‌دونی چه قدر دوست دارم این پسره، امیرسالار، رو ببینم.

— امیرسالار؟

— همین تازه‌واردی که می‌خواد باهاشون بره. تازه دو هفته‌س که کلاس رو می‌آد، ولی تو دل همه جا باز کرده.

شانه‌ای بالا انداختم و بی‌تفاوت دست‌هایم را به هم گره زدم و به جلو خم شدم.

— خیلی وقته فهمیده‌م اگر کسی واقعاً بخواد با کسی دوست باشه، نیاز به بهانه نداره. من و تو هم تا زمانی که از خودمون فراری هستیم، جایی برامون نیست. ما هیچ وقت مثل اونا نیستیم، هیچ وقت حساب نمی‌شیم.

رنگ نگاهش به یک‌باره تغییر کرد. با دلسوزی دستم را گرفت.

— تو خودت می‌دونی این سفر به درد ما نمی‌خورد. حتی اگر دعوت بودیم، باز نمی‌رفتیم.

راست می‌گفت. بیشتر ناراحتی من از این بود که نمی‌توانستم مثل بقیه‌ی دخترها شاد باشم، وگرنه حسرت برای من سال‌هاست بی‌معنی شده است.

نگاهم را به آیدا دادم که برای گرفتن ناهار بلند شد. من حتی با بهترین دوست و یار همیشگی‌ام فرق داشتم. کوچک‌ترین تفاوت‌مان وضع مالی مان بود. آیدا خانواده‌ای مرفه و ثروت‌مند داشت. همین تفاوت کوچک، زمانی که کنار هم راه می‌رفتیم، خیلی به چشم می‌آمد. گاهی تعجب می‌کردم چه طور از بودن با من خجالت نمی‌کشد و به این فکر می‌کردم که اگر خانواده‌ی مذهبی و متعصبی نداشت و محدودش نمی‌کردند، هیچ وقت همراه من نمی‌شد. افراط پدر و

مادرش باعث شده بود دور از جمع قرار بگیرد و من همیشه خدا را بابت عقاید سنتی خانواده‌اش شکر می‌کردم. به خاطر همین سنت‌های دست‌وپاگیر خانواده‌اش نتوانسته بود آن‌طور که دلش می‌خواست رفتار کند. گرچه دختری هم نبود که پایبند اصول اخلاقی نباشد. آیدا بود و عقاید نابش!

جدایی من و حساب نشدنم بین جمع، خیلی بیشتر از یک ماتنوی کهنه و عقاید بود. از این گوشه‌گیری همیشه رنج می‌بردم، ولی ترجیح می‌دادم هیچ‌وقت دیده نشوم. حتی برایم مهم نبود هر روز با القاب تازه‌ای در دانشگاه خطاب می‌شوم. بیشتر از این نمی‌توانستم حد و حدودها را کم کنم، وگرنه مرا با لقبی که یک عمر همراهش بزرگ شدم می‌شناختند. در این چهار سال دانشگاه، این ترس و کابوس همیشگی من بود که روزبه‌روز باعث فاصله گرفتن بیشترم از جمع می‌شد، وحشت این‌که روزی با هویت خودم شناخته شوم! آن وقت دیگر حتی آیدا هم وجود نداشت.

همه‌همه‌ای در کلاس ایجاد شده بود. شش نفری که حضور داشتند، پشت‌سرهم اعتراض می‌کردند، ولی استاد بی‌توجه یکی‌یکی اسامی را می‌خواند و گروه مشخص می‌کرد. بی‌شک با این کار می‌خواست غیبت بچه‌ها را جبران کند. من و آیدا مثل همیشه فقط منتظر نتیجه بودیم.

— علی افشان و ملیکا زاهد. جمشید جهان‌پور و آیدا شفیق.

آیدا مثل مجسمه خشک شد، به‌گونه‌ای که قدرت اعتراض و جنابان لب‌هایش را نداشت. چهره‌اش شبیه سگته‌ای‌ها شده بود. نمی‌دانستم به حالت چشمانش بخندم یا برای وضعیت‌ی که پیدا کرده بود گریه کنم. جهان‌پور، یک اسم فراموش‌نشده‌ی! اولین باری که شناختمش و شَرش دامنمان را گرفت... تنها گناهمان خندیدن با صدای بلند بود، ولی با کاری که کرد دیگر هیچ‌وقت صدای خنده‌های مان شنیده نشد!

هر دو بدون توجه به اطراف می‌خندیدیم که با صدای بلند جمشید ساکت

شدیم و نگاه همه به سمت ما برگشت: «حاج‌آقا، حاج‌آقا، لطفاً یه کم یواش‌تر، اینجا دختر جوان داریم.»

همه می‌دانستند مخاطب جمشید کیست، به خاطر ابروهای مشکی و پُر و پیوندی‌اش که فقط کمی مرتب شده و دخترانه برداشته بود! از صدای خنده‌ی بچه‌ها اشک به چشمان آیدا آمد، ولی محکم و خوددار به طرف آن جانور مریض برگشت و چشم در چشمش، بدون هیچ تیق و لرزش صدایی گفت: «حاج‌آقا اون مادرته که مردونگی زیاد یادت داده!»

جمشید با این حرف چنان با ضرب بلند شد که لحظه‌ای همه ترسیدند، ولی آیدا محکم و رخ‌به‌رخ سر جایش ایستاد. جمشید فقط ثانیه‌ای خط‌ونشان‌دار نگاهش کرد و بعد با پوزخندی دوباره نشست. فکر می‌کردیم همه چیز تمام شد، اما از فردایش به‌طور غمناکی آیدا در کل دانشگاه ملقب به حاج‌آقا شد و از آن روز به بعد منزوی‌تر. من هم که لقب‌های خاص خودم را داشتم!

آن‌قدر از هم‌گروه شدن با جمشید شوکه شده بود که اشاره‌ی دست مرا نمی‌دید.

— استاد، من... من هم‌گروهم و با خانم شفیق عوض می‌کنم.

— متأسفم خانم صدر، من تغییر نمی‌دم. این و به دوستاتون بگید که من جابه‌جا نمی‌کنم.

آیدا گیج شده بود. هنوز باور نکرده بود با دشمنش هم‌گروه شده. استرسش را روی پدال گاز خالی می‌کرد.

— من این درس و حذف می‌کنم.

— دیوونه شدی؟! ترم بعد ارائه نمی‌شه، یک سال عقب می‌افتی.

— مهم نیست.

— خواهش می‌کنم حرفایی که به من می‌گفتی رو به خاطر بیار. یه پروژه‌ی

ساده‌ست، می‌شه تحمل کرد.

نفس نفس می‌زدم و درحالی‌که نزدیکش می‌شدم، آهسته زیر لب بیخشدی گفتم.

— بیا، این کلیدای چهار طبقه. تمام سالن‌ها رو تی بکش و سفیدکننده استفاده کن. لوازم تو آشپزخونه‌ست. اگر وقت کردی، پله‌ها رو هم تمیز کن. نشد، فردا بیا.

— شاید فردا نتونم پیام. همین امروز تموم می‌کنم.

— هرطور راحتی.

با این‌پا و آن‌پا کردن، مردد پرسیدم:

— به مهندس برای حقوقم گفتین؟

ابروهای نازکش تاب‌دار بالا پدید و سرش را به محتویات درون کیفش بند کرد.

— مهندس گفت بذاره یک ماه بشه، بعد بگه حقوق می‌خوام.

— ولی من لازم دارم. من...

بی‌آن‌که زحمتی به بالا بردن سرش بدهد، حرفم را قطع کرد و عصبی گفت:

— من نمی‌دونم دخترجان.

به سمت آسانسور رفت و دستش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد.

پک‌راست به طرف آبدارخانه حرکت کردم. ته دلم ایمان داشتم چیزی برای حقوقم نگفته است. برای مهندس دو هفته زودتر چه فرقی می‌کرد؟ با این‌که واسطه شده بود این کار را به دست بیاورم، اما هیچ‌وقت از این رفتارهای خودخواهانه‌اش خوشم نمی‌آمد.

لباس فرم و وسایل مخصوص را برداشتم و مشغول تمیزکاری شدم. برای بهتر شدن تمرکز، آهنگی با خودم زمزمه می‌کردم و تی را با ریتم آهنگ هماهنگ می‌کردم. باعث می‌شد کمتر به مشکلاتم فکر کنم. به‌خاطر همین عاشق اینجا بودم. اینجا فقط من بودم بدون دغدغه‌هایم، بدون هیچ پسوندی.

داشت از مسیر اصلی دور می‌شد که داد کشیدم.

— همین جاست، نگه دار.

با فریادم نزدیک ساختمان پا روی ترمز گذاشت. از ترس چشمانش گرد شد.

— چرا داد می‌زنی؟ می‌دونم کجاست!

— بیخشدید... حواست نبود... داشتی رد می‌شدی.

نفسش را فوت کرد. به ساختمان شرکت خیره شد و نگران پرسید:

— نمی‌ترسی تنهایی؟ تا ساعت چند اینجایی؟ به کسی گفتی؟

به خودم. به خانواده‌ی بی‌عارم نیشخند زدم.

— بگم، برای کسی فرقی داره؟

چشمانش را کلافه باز و بسته کرد. شمرده گفت:

— برای من فرق می‌کنه. هر اتفاقی افتاد، به من زنگ بزن.

دلخوش شدم به این محبت نابش. دلگرم شدم.

— ممنون. من برم، دیر می‌شه.

از ماشین پیاده شدم و دقیقه‌ای منتظر شدم تا آیداً کاملاً دور شود. روبه‌روی

ساختمان صادرات و واردات طاها قرار گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

— دوباره شروع شد.

قدم‌های آهسته‌ام را بی‌هدف به سمت پله‌های شرکت کشیدم. به طبقه‌ی

چهار رسیدم. خانم حجتی درحال قفل کردن در ورودی بود. سریع دویدم و با صدای بلند صدا زدم:

— خانم حجتی، خانم حجتی.

به محض دیدن من اخم عمیقی به چهره نشانده.

— چه عجب! فکر کردم نمی‌آی. می‌دونی اگه نمی‌اومدی، مهندس بیرون

می‌کرد؟

سفیدی این ساختمان آرامش داشت و باعث می شد گذر زمان را فراموش کنم. سه طبقه را بی وقفه تمیز کردم. از خستگی چشمانم به سوزش افتاده بود. کمرم درد می کرد! فقط برای کمی استراحت به اتاق طبقه‌ی چهار پناه بردم. وارد که شدم، نفس عمیقی کشیدم. این اتاق عجیب به من آرامش می داد و قلبم را به تلاطم می انداخت. روی صندلی مخصوص مهندس نشستم. مثل همیشه با چشم‌های بسته به این صندلی بزرگ چرم تکیه زدم و غرق رؤیاهایم شدم. از یادآوری چند ماه پیش، لبخند محوی گوشه‌ی لبم نقش بست.

بعد از کلی دوندگی برای کار پیدا کردن، اشتباهی به شرکتی که آگهی نظافتچی و آبدارچی آقا داده بود رفتم. از منشی خواهش می کردم اگر کسی استخدام نشده، من می توانم آزمایشی بیایم و خودم را ثابت کنم. خانم حاجتی برای انجام چند کار اداری به آن شرکت آمده بود و مرا در حال التماس کردن دید. وقتی با ناامیدی از شرکت بیرون آمدم، جلویم را گرفت و پیشنهاد کار نظافتی شرکت طاها را داد. برای من فرقی نمی کرد چه کاری باشد، همین که منبع درآمدی داشته باشم، کافی بود.

چند روز طول کشید تا با مهندس صحبت کند و استخدام شوم. اولین شرط ورود به اینجا، ندیدن هیچ یک از کارکنان و آشنا نشدن با آنها بود. در طول هفته سه روز باید برای نظافت می آمدم، با حقوق ثابت. برای شرایطی که من داشتم، بدون ضامن و ضمانتی، پیشنهاد عالی ای بود. مهم تر از همه، لطمه‌ای به درسم وارد نمی شد. بی فکر و سریع قبول کردم، بی آنکه به چیزی شک کنم. فقط دلیل این اعتماد را پرسیدم و گفتم: «دختری که برای کار حلال التماس کنه، قابل اعتمادده. تو می تونستی خیلی راحت از جوونیت استفاده کنی.»

خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کردم استخدام شدم و من چه قدر ساده لوحانه ذوق کردم. با این که اوایل از بدن درد خوابم نمی برد و خیلی سخت می گذشت، ولی مثل خیلی چیزهای دیگر عادت کردم. غیر از آیدا هم به

هیچ کس چیزی نگفتم، چون بود و نبود من مهم نبود.

این اتاق همیشه یکی از آرزوهای دور من بود. در این اتاق اجازه می دادم رؤیاهای دخترانه و جوانم پر و بال بگیرند. در خیالم مهندس یک پیرمرد مهربان، اما جدی بود. جاسیگاری اش همیشه دو نخ سیگار بیشتر نداشت که بوی همان دو نخ تمام فضای اتاق را پر می کرد. تصورم همیشه از او این بود که کنار پنجره‌های سرتاسری اتاقش در حال سیگار کشیدن ایستاده و به منظره‌ی روبه‌رو خیره شده، محکم و استوار! آن قدر در ذهنم محترم بود که نمی توانستم هیچ ذهنیت بدی نسبت به او داشته باشم.

آلارم گوشی ام به صدا درآمد. دیگر زمانی برای فکر کردن نبود. بعد از مطمئن شدن از قفل اتاق‌ها و طبقات، از شرکت خارج شدم. نمی دانم چرا دلم نمی خواست امشب به خانه برگردم. شاید به خاطر این که می دانستم کسی چشم انتظارم نیست تا نگران دیر رسیدنم باشد. از این واقعیت تلخ، کمرم تیر کشید.

آهسته قدم برمی داشتم. به کوچه‌ی تنگ و باریکمان رسیدم، مثل همیشه ساسان در حال دید زدن و تخمه شکستن بود. وقتی نزدیک شدم، پشت چشم نازک کرد و سرش را به سمت مخالف چرخاند. وضعیتم خنده‌دار بود. این پسر که کارش دید زدن این و آن بود و ادعای عاشقی هم داشت، از ترس اهالی محل نیم‌نگاهی به من نمی کرد!

آهی کشیدم. فقط به خاطر آقاجون...

بدون توجه به نگاه سنگین ساسان پشت سرم، کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم. یک راست به سمت زیرزمین رفتم. در حال آماده شدن برای خواب بودم که اعظم برای شام صدایم زد. تعجب کردم، از زمان شام من گذشته بود. فکر نمی کردم امشب شام داشته باشم. دلم گواه بد می داد. از ترس استرس گرفته بودم و با پاهای لرزان پشت در ایستادم. بعد از چند نفس عمیق در زدم و اعظم گفت:

بیایا تو.

وارد راهروی باریک متصل به پذیرایی خانه شدم. اعظم و آقاجون، کنار هم، روی مبل دونفره‌ای که سلیقه‌ی مادر بود نشسته بودند. این طبقه بعد از بازسازی‌ای که داشت، هنوز هم آثاری از مادر درش پیدا می‌شد. آقاجون درحال میوه خوردن بود و اعظم حرکات مرا زیر نظر داشت. سلام زیرلیبی دادم. آقاجون بی آن‌که نگاهم کند گفت:

— اگر زودتر دل می‌کندی و کمتر به فکر ولگردی بودی، الآن شام رو کنار خانواده‌ت خورده بودی.

نتوانستم از لفظ خانواده پوزخند صداداری نزنم. از صدای پوزخندم عصبی شد.

— نگفتم بیای اینجا لبای...

استغفراللهی گفت و روی پایش زد.

— ببین دختر، دیگه همه‌ی محل، همه‌ی شهر می‌دونن سبزی فروش محل یه دختر نااهل داره. به اندازه‌ی کافی با دیر او مدنّت به اهالی ثابت کردی چی کاره‌ای. فردا شب دیرتر بیا. هرجا هستی برای الواطی، یک ساعتی بیشتر باش. فردا شب قراره برای مریم خواستگار بیاد، خیلی خانواده‌ی خوبی هستن، از جریانات تو هم خبر ندارن. نمی‌خوام برات بد بشه و موقعیت خویش و به‌خاطر دختر ناخلف من از دست بده. نمی‌خوام به‌خاطر تربیتیم تا آخر عمر شرمنده‌ی مادرش باشم. البته من می‌دونم کوتاهی از جانب من نبوده، جنس خودت نامرغوبه.

همان‌طور یک‌بند می‌گفت. بارها در این خانه قلبم شکسته بود. این آدم هیچ‌وقت مرا ندید، هیچ‌وقت نشنید، اما به‌خاطر دختری که از گوشت و خونش نبود، من هم خونش را بدنام می‌دانست. باورش باز هم برایم خیلی سخت بود.

نفهمیدم کی صورتم خیس شد. وقتی سرش را بلند کرد و نگاه به صورت پراشکم داد، لاله‌الله گفت.

— ببین...

دیگر طاقت نیاوردم. اشک‌هایم را با آستین پاک کردم. بی توجه به زبان گرفته‌ام داد کشیدم:

— م... من اسم دارم. اسم دارم. دارم. خودت رووم گ... گذاشتی. اصلاً یاادت ه... هست؟ حالا خ... خراب ش... شده‌م! م... منم د... دخترتم م... گه غ... غیر از م... من کی ب... برات موونده؟ چ... چرا ه... هشت سال م... من و ن... ندیدی؟ اصلاً م... من و دوووست دارم؟

خونسرد و بی تفاوت به من خیره بود، بدون هیچ تغییری. انگار حرف‌هایم را نشنید.

— بسه هرچه قدر چرت و پرت گفتی با اون زبونت. برو، می‌خوام استراحت کنم. اعظم، بفرستش بره.

نفسم گرفتم.

— ب... بذار ح... حرف ب... بزنم ب... بی انصاف! هی بیچ و... وقت ن... نداشتی، الآن ب... بذار. م... من د... دخترتم.

حالم بد بود. نفس نفس می‌زدم. اعظم دستم را گرفت و به‌زور حرکت داد. جیغ کشیدم و به‌طرفش چرخیدم تا نگاهم کند. بی توجه به حرف‌هایم، مثل همیشه، با خیال راحت بلند شد و به اتاق رفت. چشمم به دراتاقش خشک شد. پریغض لب زدم:

— هی... هیچ‌وقت م... من و ن... ندیدی.

این صحنه‌ها فقط یادآور درد بود. بی توجه‌ی و نادیده گرفتن برای من، مرگ لحظه‌ای بود. بی حس به‌زور اعظم به زیرزمین کشیده شدم. با بسته شدن در، روی زمین سر خوردم. گریه‌ام تبدیل به هق‌هق خفه‌ای شده بود. گنگ به گوشه‌ای خیره شدم. احساس پوچی می‌کردم. دلم خیلی می‌سوخت. برای دختری که تازه دو سال بود پا به این خانه گذاشته بود نه، برای خودم دلسوزی می‌کرد. مدت‌ها

بود فراموش کرده بودم باری پرگناه به دوش دارم. باری که مدت‌ها بود بابتش مجازات می‌شدم و حتی پدرم هم رحم نمی‌کرد. دلم به حال این سرنوشت‌م می‌سوخت.

آهی کشیدم که صدایش دل خودم را لرزاند. نفرین نبود، درد بود، دردی که هشت سال نادیده گرفته شد، لکه‌ی سیاهی که هر سال بزرگ‌تر می‌شد و من را کوچک‌تر می‌کرد.

سرم را رو به آسمان گرفتم و پریغض نالیدم:

— کجای این زندگی‌ام؟

با بی‌حالی و کم‌رود بلند شدم و تشک و بالش‌م را پهن کردم. می‌دانستم امشب نمی‌توانم خواب راحتی داشته باشم و دوباره دیدن کابوس‌هایم شروع خواهد شد، کابوسی که هشت سال جزو زندگی‌ام شده بود.

اوایل از ترس شب‌اداری داشتم. تا مدت‌ها به‌خاطر این‌که مادر خرسی تشک را نبیند، خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد. هیچ‌وقت یادم نمی‌رود روز اولی که خودم را خیس کردم. تا چشم‌م به تشک خورد، چنان به جانم افتاد که زیر مشت و لگدهایش بی‌هوش شدم. تا مدت‌ها خودبه‌خود کنترل‌م را از دست داده بودم.

به یادش پوزخندی زدم. حتماً آن بالا از دیدن زندگی‌ام خوشحال بود.

با فکریایی که می‌کردم، کم‌کم چشمانم گرم شد و خودم را به خواب سپردم. تا صبح خواب‌های پریشان می‌دیدم. خواب فرهاد... فرهادی که هیچ‌وقت، قصد نداشت دست از سرم بردارد. سر تکان دادم تا فکرهایم را پاک کنم. حتی یادآوری‌اش هم برایم عذاب‌آور بود. ساعت ده بود و نمی‌توانستم به کلاس بعدی برسم. شانزده تماس از آیدا و پیام‌هایی که همه مضمون کجایی داشت. به‌خاطر غیبتم نگران شده بود. حتماً فکر می‌کرد دیشب در شرکت برایم اتفاقی افتاده است! بلافاصله بعد از اولین بوق جواب داد:

— الو، دیار؟

لبخند زدم. صدایش پر از شک و نگرانی بود و من عاشق این نگرانی‌های نابش بودم. گلویی صاف کردم و گفتم:

— سلام. ببخشید نگرانتم کردم.

نفس عمیقی کشید.

— می‌دونی چه فکرها نکردم؟ چرا کلاست و نیومدی؟

— خواب موندم.

مکثی کرد و آهسته پرسید:

— دعوات شده؟

— دیدمت، بهت می‌گم.

— نه همیشه می‌گی؟

صدایش گله‌مند شد. حق داشت، زندگی من گفتنی نبود.

— شارژم داره تموم می‌شه، نمی‌تونم صحبت کنم.

— باشه، مثل همیشه حرف و عوض کن. از صدای گرفته‌ت مشخصه چی شده. فردا می‌بینمت.

بدون گرفتن جوابی از جانب من، صدای بوق درگوشی پیچید. غمگین به

گوشی میان دستم خیره شدم. همیشه تکرار مکررات بود. دوست نداشتم یک نفر دیگر را از دست بدهم. درست است که از جریان‌ات زندگی‌ام باخبر بود، اما باز هم می‌ترسیدم از مهم‌ترین رازم باخبر شود.

بعد از انجام کارهایم، آماده‌ی بیرون رفتن شدم. با سروصدایی که در حیاط

راه انداختم، به اعظم اعلام کردم بیرون می‌روم و نگران حضور من نباشند! به فروشگاه بزرگی رفتم و با پول کمی که برایم باقی مانده بود، خرید کردم و دوباره به خانه‌ی نفرین‌شده برگشتم. تصمیم داشتم بدون این‌که کسی متوجه شود، تا

شب در زیرزمین بمانم. جایی برای رفتن نداشتم. شرکت هم بیشتر از ساعت تعیین شده نمی توانستم باشم. خیلی آهسته و بدون کوچک ترین صدایی در را باز کردم و وارد زیرزمین شدم. وسایلم را جابه جا کردم و مواد خوراکی را داخل یخچال گذاشتم، یخچال کوچکی که متعلق به اتاق خواب آیدا بود. پشت تشکها پنهانش کرده بودم. اگر آقاجون از وجودش خبردار می شد، از همان یک وعده غذایی که وظیفه اش می دانست سر سفره شان بخورم هم محروم می شدم. این هم پیشنهاد آیدا بود. وقتی در مورد وضعیتم فهمید، گفت خودت باید به فکر خودت باشی. با این که درآمد آن چنانی نداشتم تا داخلش را همیشه پر کنم، ولی خیلی مواقع کمکم می کرد و این را مدیون آیدا و مهربانی اش بودم. روزی که یخچال را یواشکی با ماشینش آوردیم، هیچ کس خانه نبود. هر وقت حرفش پیش می آمد، با سخاوت مندی می گفت: «بدون استفاده بود، کاری نکردم. فقط باعث شدم کمتر گرد و خاک بخوره.»

تا شب خودم را با درس خواندن مشغول کردم. اجازه ندادم ذهنم به گذشته و اتفاق دیشب کشیده شود. هوا تقریباً تاریک شده بود. زیرزمین را با شمع هایی که صبح خریده بودم روشن نگه داشتم. ساعت نزدیک هشت بود که زنگ خانه به صدا درآمد. از گوشه ی پرده، آقاجون را دیدم که خیلی رسمی در حال خوش آمدگویی به مهمان هاست. چهار نفر بودند، دو آقا و دو خانم. آخرین نفر پسر قدبلند و جوانی بود که با دسته گل وارد شد. خنده از روی لب های آقاجون کنار نمی رفت. طوری رفتار می کرد که هیچ کس متوجه ناپدیری بودنش نمی شد! بعد از راهنمایی مهمان ها به طبقه ی بالا و هزار تعارف تکه پاره کردن، ایستاد و به زیرزمین نگاه کرد. سریع پرده را انداختم. نمی خواستم مثل همیشه فکر اشتباهی در موردم بکند.

ماتم زده روی زمین، روبه روی شمعی که در حال آب شدن بود نشستیم. به اطرافم خیره شدم. گوشه گوشه ی این زیرزمین، خاطرات تنبیه دوران کودکی ام

بود و حالا خاطرات تنهایی ام را رقم می زند. بزرگ تر که شدم، فهمیدم ترس از تاریکی اشک آدم ها را در نمی آورد. ترس از تنهایی، ترس از بی کسی آدم ها را اذیت می کند که متوسل به آدم های خونخوار اطرافشان می شوند.

با شنیدن صدای راه رفتن، بی خیال افکار زیادی دوباره بلند شدم و گوشه ی پرده را گرفتم. مریم و همان پسر جوان، روبه روی زیرزمین، کنار حوض کوچک خانه ایستاده بودند. مریم با چادر سفیدی که به سر داشت چون فرشته ها شده بود. چه قدر خوشبخت بود. با وجود این که پدر خودش را داشت، باز هم مردی بود که پدرانه خرجش کند. آقاجون حتی حاضر نشد ساسان به طور رسمی از من خواستگاری کند. با پیغامی که برای مادرش فرستاد، اتمام حجت کرد «دیار هیچ مراسمی نداره. اگر کسی خواهانش بود، باید بی چون و چرا قبولش کنه!» مثل گوشت قربانی که بی تعارف پیشکش می کردند. این حرف آقاجون باعث شد گذشته ای که برای همه ابهام داشت، به یقین تبدیل شود و همه از طرد شدن من خبردار شوند. دوباره زمزمه های اهل محل شروع شد. حرف هایی که چند سال خاک گرفته بود، دوباره مجلس گرم کن همسایه ها شد و باد به غبغب پری خانم، مادر ساسان انداخت. هر چند پسرش یک علاف و بی سواد بود، باز هم من بد آوازه در شأن پسرش نبودم!

هر کدام از این حرف ها برای من یک خاطره را زنده می کرد. این حرف ها فقط یک نفع برای من داشت، آن هم قطع شدن نگاه های خیره ی ساسان و بی محلی کردن هایش نسبت به من بود.

از دو سال پیش که آقاجون با اعظم ازدواج کرد، مریم حاضر شد سه روز یک بار به دیدن مادرش بیاید و در این دیدارها هیچ وقت کمبود عاطفی و مالی پیدا نکرد. آقاجون همیشه برایش سنگ تمام می گذاشت و به قول اعظم، پدرانه خرج می کرد! طی این دو سال، حسرت به حسرت هایم اضافه شد، حسرت محبت هایی که هیچ وقت خرج من نشد. وضع مالی آقاجون خیلی

خوب نبود، اما به قدری دارا بود که دخترش کارگری نکند و مجبور نباشد خرج خود و دانشگاهش را به تنهایی دریاورد. این دو سال با حضور پررنگ مریم، همان مقدار ماهانه‌ای هم که می‌گرفتم قطع شد. می‌دانستم هدف آقاجون فاصله گرفتن من از رشته‌ی مورد علاقه‌ام است. با تمام سختی‌هایی که داشت، خودم خرج زندگی‌ام را درآوردم. عاشق رشته معماری بودم. با زحمت شبانه‌روز درس خواندم و وارد بهترین دانشگاه شدم، بدون این‌که از موفقیت دخترش خوشحال شود و به آن افتخار کند!

انتقام بی‌دلیل آقاجون و تاوان هشت‌ساله‌ی مرگ فرهاد، باعث شده بود من به یک دختر بی‌هویت تبدیل شوم. هیچ‌وقت نتوانستم نظرش را نسبت به آن اتفاق عوض کنم، اتفاقی که باعث مرگ فرهاد و روح من شد. فرهاد، فرهادی که همیشه آرزو می‌کردم کاش من به جایش مرده بودم!

با یادآوری گذشته، مثل همیشه ناخواسته اشک تمام صورتم را پر کرد. به قدری حواسم پرت بود که متوجه نگاه خیره‌ی مریم و آن پسر نشدم. درحالی‌که اشک‌هایم را با پشت دست پاک می‌کردم، گنگ نگاهشان کردم. پسر جوان سر پایین انداخت، اما مریم...! از نگاه متعجبش هول شدم و سریع پرده را کشیدم. با حالی داغان روی زمین نشستم، زانوهایم را بغل کردم و از شدت استرس به جان موهایم افتادم. کلافه بودم. اگر به آقاجون می‌گفت، مطمئناً تنبیه سختی در انتظارم بود.

وقتی صدای خداحافظی مهمان‌ها آمد، از ترس باز هم چراغ را روشن نکردم. هر لحظه منتظر بودم در فلزی زیرزمین با ضرب باز شود و آقاجون بیاید. بعد از یک ساعت انتظار و دلهره، خبری نشد و با خیال راحت تری توانستم به درس‌هایم برسیم.

صبح، قبل از این‌که کسی از خواب بیدار شود، زودتر از معمول برای رفتن آماده شدم تا جلوی هر برخوردی را بگیرم. هنوز هم به این‌که مریم گفته باشد یا

نه، شک داشتم. ساعت هفت، آهسته و بدون کوچک‌ترین صدایی از زیرزمین بیرون آمدم. پاورچین‌پاورچین به سمت در حیاط حرکت می‌کردم که با باز شدن در شیشه‌ای طبقه‌ی بالا، سر جایم خشک شدم. نفسم از ترس بند آمد. چشمانم را بستم و ذکر خواندم، توکل به خدا، صلوات و هرچه به زبانم می‌آمد. خودم را برای هر بدویراهی آماده کردم.

— دیار، صبر کن.

خودش بود! به سمتش چرخیدم. حاضر و آماده درحال کفش پوشیدن بود.

چشمانم گرد شد. قصدش آمدن با من بود؟! خیلی آرام گفت:

— این‌طوری نگاهم نکن، فقط می‌خوام باهات بیام.

آهسته پله‌ها را پایین آمدم. دل در دلم نبود. به تبعیت از او حرکت کردم و با هم از در خانه خارج شدیم. استرس داشتم. سکوتش آزاردهنده بود. مطمئن بودم این پیاده‌روی اول صبح، مربوط به دیشب می‌شود. بیشتر نگرانی‌ام بابت فهمیدن آقاجون بود. طاقت نیاوردم و گفتم:

— من دیشب قصد نداشتم خواستگاریت و به هم بزیم. یعنی می‌دونی...

جایی رو نداشتم برم. متأسفم. اگر خواستگاریت به هم خورد، من حاضریم باهات صحبت کنم. مطمئنم اون قدر دوستت داره که قبول کنه.

بدون هیچ عکس‌العمل یا حرفی فقط کنارم حرکت می‌کرد. کم‌کم اشکم درمی‌آمد. اول صبحی هیچ واکنشی به معذرت‌خواهی‌ام نداشت. اگر به آقاجون می‌گفت، این بار بدون بخشش و رحم از خانه بیرونم می‌کرد. به التماس افتادم.

— بین مریم، وضعیت من و می‌دونی، به کسی نگو! قول می‌دم واسه‌ت

کاری کنم.

از گوشه چشم نیم‌نگاهی به عجزم انداخت و مقابلم ایستاد.

— چرا همیشه فکر می‌کنی مقصری؟! تو دیشب چی کار کردی؟ فقط خونه‌ی

پدرت بودی! چرا باید خواستگاری من به خاطر تو به هم بخوره؟!

از لحن محکمش تعجب کردم. چیزی از من نمی دانست؟! دوباره به راهش ادامه داد. با مکث پشت سرش حرکت کردم. خیلی آهسته گفتم:

— مریم من، خوب... چه طوری بگم... حتماً نمی دونی درمورد من چه شایعه‌هایی هست. فقط کافی‌ه یه کم تحقیق کنن و...

حرفم را قطع کرد و خیلی خونسرد گفت:

— دختر درستی نیستی، باعث مرگ برادرت شدی، نحسم هستی.

از خجالت سر درگیربان فروبردم. یک دم تمام بدنم عرق کرد. زندگی من در همین سه جمله خلاصه می شد. همه درمورد من این ذهنیت را داشتند. لحن مریم با دیدن ناراحتی و لب‌های آویزان شده‌ام عوض شد. با دلسوزی شانه‌ام را فشرد.

— دیار، نذار پدرت ازت استفاده کنه. زودتر زندگیت و نجات بده.

گنگ نگاهش کردم.

— متوجه منظورت نمی شم.

— از اون خونه برو.

خنده‌ام گرفت.

— این حرفا رو زدی که من و از خونه‌ی پدریم بیرون کنی؟!

چشمانش از حرف من گرد شد. دست به کمر ایستاد و تک‌خنده‌ی پرحرصی زد.

— من می خوام فقط کمک کنم. یه کم فکر کنی، می فهمی جایگاهی تو اون خونه نداری. لزومی به بیرون کردن نیست.

عصبی شدم. به‌خوبی می دانستم هیچ جایگاهی در آن خانه ندارم، ولی شنیدنش از زبان مریم، برابم سنگین تمام شد. دوباره کنترل زبانم را از دست دادم. ناخودآگاه صدایم بلند شد:

— ل... لطف ک... کن ب... به ف... فکر م... من نبااش. اووونجا... هرچی

بالاشه، خووونه‌ی م... منه. ر... رفتارای آقاچونم به... به خاطر ایینه که ه... هنوزم م... مرگ فرهاادو ف... فراموش ن... نکرده. م... مطمئنم ه... هنوزم... من و دوووست داااره.

مثل دختر بچه‌هایی شده بودم که سر عروسک محبوبشان با دیگری دعوا و جیغ و داد می کردند. مریم با تعجب به صورت سرخ شده‌ام خیره شد. از بهتش مشخص بود چیزی از لکنتم نمی دانست.

— باشه. ببخشید دیار. آروم باش.

بعد به آهستگی با خودش زمزمه کرد:

— بهم گفته بود!

حوصله‌ی تجزیه و تحلیل نداشتم. بی توجه و تقریباً به حالت قهر و طلبکار به سمت ایستگاه اتوبوس پا تند کردم. سریع با کمی فاصله خودش را رساند و بی آن‌که به روی خودش بیاورد، با اصرار زیاد مرا به صبحانه دعوت کرد. این اصرارش را برای صمیمیت بیشتر درک نمی کردم. با هر جمله تأکید می کرد باید یکدیگر را بهتر بشناسیم تا قضاوت بی جا نکنیم! بیشتر از این هم کنجکاوی نکردم. به خاطر آقاچون مجبور بودم همراهی اش کنم. هرچند، با سمج بودنش مجال مخالفت هم نمی داد! وقتی درمورد خواستگارش پرسیدم، کوتاه و مختصر جواب داد به درد هم نمی خورند و قرار است جواب منفی بدهد. رفتار مریم برابم معادله‌ی مجهولی بود که نمی توانستم به جواب برسم. با رسیدن به دانشگاه، سعی کردم تمام حرف‌هایی که شنیده بودم را فراموش کنم.

مثل همیشه ردیف اول را برای نشستن انتخاب کرده بود. بی توجه به سروصدای کلاس، کنارش نشستم. اضطراب از چهره‌اش مشهود بود.

— آیدا، این قدر استرس به خودت راه نده. شاید اون قدر که ما فکر می کنیم

آدم بدی نباشه. ببین، همه‌ی دخترا دوستش دارن، معلومه مهربونه.

خودم هم از حرف نامعقولم خنده‌ام گرفت. با خنده‌ی من عصبی تر شد، اما این بار تنها با خودخوری سکوت کرد. با ورود استاد همه ساکت شدند. استاد بعد از یک نگاه کلی به کلاس گفت:

— افتخار دادید تشریف آوردید!

الناز با نازی در صدا گفت:

— استاد باور کنید کلاس شما همیشه جزو بهترین ساعت‌هاست، به‌خاطر فوت یکی از عزیزان مجبور شدیم غیبت کنیم.

بچه‌های کلاس با این خودشیرینی ریزریز می‌خندیدند و تأیید می‌کردند. همین‌طور که بچه‌ها هرکدام حرفی می‌زدند و دروغ تحویل استاد می‌دادند، یکی از پشت سر من و آیدا خم شد و گفت:

— خیلی خوب بود. فقط جای یک نفر خالی بود، حاج‌آقا با اهل و عیال!

لحن تمسخرآمیز جمشید بود. بی‌شک خبرها به گوشش رسیده که این ردیف را انتخاب کرده بود. آیدا از شنیدن صدایش چنان شوکه شد که تا آخر سیخ سر جایش نشسته بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. دست روی دستش گذاشتم و کمی فشردم. نگاهم کرد. لب زد:

— نگران نباش.

چشمانش را آهسته و با نگرانی باز و بسته کرد. هردو می‌دانستیم با چه جانوری هم‌گروه شده! استرسش به من هم منتقل شد. شروع به دعا خواندن کردم که حداقل هم‌گروه من قابل تحمل باشد.

— بچه‌ها ساکت، دلیل هیچ‌کدومتون موجه نیست. لطفاً دیگه ادامه ندید. اول هفته اسامی گروه‌ها رو مشخص کردم، تغییر هم نمی‌کنه. تا دو هفته دیگه طرح‌هاتون رو تحویل می‌دید. هر طرح با توجه به ایده و دقیق بودنش امتیاز می‌گیره، پس تلاشتون رو بکنید. هیچ بهانه‌ای هم قابل قبول نیست. بریم سراغ درس، به‌اندازه‌ی کافی عقب هستید.

با حرف استاد دیگر کسی جرئت اعتراض نداشت. همگی سکوت کردند. بعد از اتمام کلاس، درحال نوشتن جزوه‌های دیروز بودم. بی‌توجه به اطراف با چشم‌های ریزشده روی جزوه‌ها خم شده بودم و تندتند می‌نوشتیم. این عادت را همیشه داشتم. متوجه شدم کسی مقابلم ایستاد. آهسته سرم را به بالا حرکت دادم. یک دستش را درون جیب سمت چپش فروبرده بود و گوشه‌ی لبش با پوزخندی منحنی شده بود و به حالت طلبکارانه‌ای نگاهم می‌کرد. جزو بچه‌های این کلاس نبود. تیپ خیلی رسمی داشت. برعکس بچه‌های کلاس که اسپرت پوش هستند، کت و شلوار طوسی تیره پوشیده بود. سن بیشتری هم نسبت به ما داشت. به پشت سرم نگاه کردم تا مطمئن شوم با من کار دارد! وقتی مطمئن شدم، خیلی محترمانه پرسیدم:

— مشکلی پیش اومده؟

— همیشه عادت داری چشما و مثل موش کور جمع کنی؟

قصد مسخره کردن داشت! فکر می‌کردم برای گرفتن جزوه آمده. بی‌توجه شروع کردم به نوشتن که کلاسور از زیر دستم کشیده شد. با عصبانیت نگاهش کردم و با دندان‌های کلیدشده غریدم:

— جزوه‌م و بده.

خونسرد کلاسور را بالا گرفت و گفت:

— امیرسالار راستین هستم، هم‌گروهی تون.

با پوزخند گوشه‌ی لبش ادامه داد:

— مثل این‌که من خیلی بدشانس‌تر از جمشید هستم. دوستون به گیجی شما نیست.

اشاره به ورودی کلاس کرد. جمشید مقابل آیدا ایستاده بود و سد راهش شده بود. به قدری حواسم پرت بود که متوجه اطرافم نبودم. ناخودآگاه بلند شدم و به سمت آیدا رفتم.

نفس نفس می‌زدم. آیدا خوب می‌دانست وقتی عصبی می‌شوم، چه حالی پیدا می‌کنم. قبل از این‌که حالم بدتر شود، خیلی سریع کیفم را برداشتم، دستم را محکم کشیدم و از کلاس بیرون بردم. وارد یک کلاس خالی شدیم. نفس نفس می‌زدم و می‌لرزیدم. باگریه در کیفم دنبال قرص‌هایم می‌گشتم. سعی می‌کردم با تسلط بر اعصابم، لرزشم را کمتر کنم. این لرزش ناشی از فشار عصبی صبح هم بود. دکتر گفته بود اگر نتوانم اعصابم را کنترل کنم، بعدها مشکلات بدتری به وجود می‌آید. قرص آرام‌بخشی از ورقش بیرون آورد و با بطری آب معدنی همراهش به خوردم داد. سرم را به پشت صندلی تکیه دادم. نمی‌دانم چه قدر گذشت که احساس بهتری داشتم و میل شدیدی به خواب. وقتی دید کمی حالم بهتر شد، درحالی‌که اشک‌هایم را پاک می‌کردم گفتم:

— آخه قربونت بشم چرا عصبانی می‌شی؟ اون احمق یک چیزی گفت، تو چرا جواب دادی؟

لبخند تلخی زدم.

— مهم نیست. فقط از فردا می‌شم لکنتی، یک لقب جدید.

اخم کرد.

— غلط می‌کنن چنین چیزی بگن!

سرم تیرکشیدم. از درد چشم جمع کردم.

— می‌تونی من و برسونی خونه؟ باید برم بخوابم، شب باید برم شرکت.

— دیوونه شدی؟ با این حالت می‌خوای تمیزکاری کنی؟!

نیم‌نگاهی به او انداختم. چشمانش سرخ شده بود. حالش بهتر از من نبود.

هر دو خسته بودیم.

— آیدا، خواهش می‌کنم ادامه نده. باید برم، خودت می‌دونی چرا.

آهسته‌تر ادامه دادم:

— اونجا آروم می‌کنه، به خصوص اون اتاق.

— ببین خانم، من اصلاً دوست ندارم هم‌گروهی مثل شما داشته باشم.

آیدا خیلی محکم و قاطع گفت:

— فکر می‌کنید من خیلی مشتاقم؟! خودتون یه فکری بکنید، به من مربوط

نیست.

جمشید نج‌نچی کرد.

— نشد دیگه. می‌ری درست و حذف می‌کنی، وگرنه واسه ت خوب نمی‌شه.

— مثل این‌که متوجه نشدید، من حذف نمی‌کنم.

— آخه شما رو چه به درس خوندن! برو بشین تو خونه، بچه‌داریت و بکن. یه

موقع خدای نکرده کسی با قیافه‌ت از راه به در نشه.

با این حرف اشاره‌ای به ابروهایم کرد. به‌آنی رنگ آیدا پرید و چشمانش از

اشک برق زد. مشخص بود خیلی سعی می‌کند جلوی اشک‌هایم را بگیرد.

جمشید نقطه ضعف آیدا را خوب فهمیده بود! دوست‌های جمشید دوره‌اش کرده

بودند. هرکدام ابروهای آیدا را به چیزی تشبیه می‌کردند. جو بدی بود. همه

می‌خندیدند و مسخره می‌کردند. آیدا گنگ، با هاله‌ای از اشک به جمشید نگاه

می‌کرد و جمشید با پوزخند. تحمل دیدن اشک‌هایم را نداشتم. می‌دانستم

تحقیر شدن جلوی یک عده چه قدر می‌تواند دردناک باشد. روح آیدا لطیف‌تر از

این عذاب بود. حاضر بودم خودم بارها به ناحق تحقیر شوم، ولی او نه. هرچه

کوتاه‌آمدم کافی بود. در آن لحظه درد لکنتم برایم مهم نبود. مثل همیشه وقتی

عصبانی می‌شدم، با صدای بلند و لرزشی که پیدا می‌کردم گفتم:

— ف... فکر ک... کردی خوودت خ... خیلی ب... بی‌ایرادی؟ چ... چه طور

ب... به خوودت اجازه می... می‌دی ک... کسی که کاریت ن... نداره رو م...

مسخره ک... کنی؟ د... دفعه‌ی آآخرت بااااا... ب... بهمون تو... توهین می‌کنی!

چشمانم هم‌کلاسی‌هایم گرد شد و در سکوت مات من شدند. تعجب کرده

بودند. نگاهشان بی‌رحمانه بود. رنگ نگاه تعدادی ترحم و بعضی تحقیر بود.

— لجباز.

بدون هیچ حرفی شانه‌به‌شانه‌ی هم حرکت می‌کردیم. ناراحت و گرفته بود. به قدری از دوستم شناخت داشتم که بدانم الآن چه چیزی را مرور می‌کند. ذهنش هنوز درگیر جمله‌ی جمشید بود. در محوطه‌ی دانشگاه کسی اسمم را فریاد می‌زد. با تعجب ایستادیم و به سمت صدا برگشتیم. هم‌گروه‌م بود که با حالت دو به طرف ما می‌آمد. وقتی ایستاد، با مکث رو به من گفت:

— خانم صدر، من زمان زیادی برای پروژه ندارم. پیدا کردن شما هم خیلی مشکله.

— من فردا دانشگاه هستم، در این مورد صحبت می‌کنیم.

— اما من نیستم. می‌دونید زمان هردومون محدوده؟

کلافه‌تر گفتم:

— اگر منظورتون اینه که امروز صحبت کنیم، من حال مناسبی ندارم آقای...

— راستین هستم.

— بله، آقای راستین.

با خیره شدن در چشمانم سکوت کش‌داری کرد. کمی معذب شدم و نیم‌نگاهی متعجب بین من و آیدا ردوبدل شد.

— پس لطفاً شماره‌تون رو بدید، شب تماس بگیرم برای هماهنگی صحبت کنیم.

بعد از این‌که شمارهام را در گوشی‌اش ذخیره کرد، خیلی محترمانه خداحافظی کرد. من و آیدا هم مات رفتنش شدیم. با حسرت گفتم:

— خوش به حالت! هم خوشگله، هم مؤدب.

با خنده نگاهش کردم.

— فکر می‌کنی اول این‌طوری بود؟ قبل از دعوا به من گفت موش کور. الآن

هم حتماً ترسیده دوباره دیوونه بشم، یا دلش به حالم سوخته!

صورتش جمع شد.

— ببینم عرضه داری گمراهش کنی!

پشت کمرش کوبیدم.

— بیا بریم .

صدایم را کلفت کردم و به آیدا چسبیدم.

— شاید تو بتونی عشق عموجمشید بشی.

لب‌هایم را غنچه کردم.

— حالا یک بوس بده به عمو ببینم.

حالت چندشی به خود گرفت.

— گم شو!

صدایش را به تقلید از جواب من نازک کرد و به حالت تأسف دستش را تکان داد.

— پیف پیف.

با خنده و شوخی سوار ماشین شدیم. پشت چراغ قرمز، توجه‌مان به ماشین کناری که دختر و پسری لودگی می‌کردند جلب شد. با این‌که شیشه‌های ماشین بالا بود، باز هم صدای بلند آهنگشان شنیده می‌شد.

— دیار، جمشید تابه‌حال خیلی من و تحقیر کرده، حتی تو رو. بارها سوژه‌ی

خنده‌ی دوستاش بودیم. چرا امروز مثل همیشه سکوت نکردی؟

سرم را به شیشه چسباندم، آهی کشیدم و آهسته زمزمه کردم:

— خسته شده‌م. دیگه تحمل ندارم. خودم عادت دارم به تحقیر، دیگه برام

مهم نیست، ولی نمی‌خوام تو یکی مثل من بشی، بی تفاوت. ارزش اشکات خیلی بیشتره.

صدایم را نشنید و ادامه داد:

— لرزش بدن ت طبیعی نبود. قبلاً فقط دستات لرز داشت. کلاس‌های مشاوره ت و ادامه نمی دی، نه؟

زمانی که آیدا شد همه کسم، شد رفیق نزدیک تر از خواهر، وقتی از اطرافیان حرف می شنیدم یا آقاجون نامهربانی می کرد، آیدا سنگ صبور شد، تکیه گاهم شد. تا صبح روی شانه اش اشک می ریختم و می گفتم تا روزی غمباد نشود. از همه جا رانده شده، به خانه اش پناه می بردم. شب‌هایی را که آقاجون فکر می کرد دنبال علافی هستم، کنار آیدا صبح می کردم. مامان آیدا وقتی دید هروقت گریه می کنم لرزش دست دارم، مجبورم کرد به یک روان‌پزشک مراجعه کنم. روزهای اولی بود که کار می کردم، پس اندازی نداشتم و فقط توانستم دو جلسه بروم، اما به آیدا گفتم ادامه می دهم. دکتر جلسه ی دوم قرص‌های آرام‌بخشی برایم تجویز کرد که به خاطر بالا بودن قیمتش، فقط در مواقع ضروری مثل امروز استفاده می کردم. دیگر پیگیری نکردم، چون می دانستم تا گره‌های زندگی ام باز نشود، نمی توانم اعصاب و فکر راحتی داشته باشم و مشاوره بی فایده است. برای این‌که دروغی نگفته باشم، حرف را عوض کردم.

— هنوزم به حرفاش فکر می کنی؟ می خوام باهاش چی کار کنی؟

نیشخندی زد.

— فکر نکن نفهمیدم حرف و عوض کردی.

کمی فکر کرد.

— نمی تونم بهش فکر نکنم، همیشه به قصد تحقیر جلو می آد.

آهی کشید و ادامه داد:

— کاری از دستم بر نمی آد، باید تا آخرش ادامه بدم.

چشمانش غصه دار شد. تکیه زد به در، به طرفش چرخیدم و صادقانه گفتم:

— آیدا من همیشه به موقعیت غبطه خورده‌م. تو خیلی زیبایی، چشم و

ابروی مشکیت تضاد جالبی با سفیدی صورتت داره. گونه‌های برجسته ت باعث

گرد شدن بیشتر صورتت می شه. وقتی می خندی، خیلی زیباتر می شی. باطن مهربون و قلب پاکت... اون پسر با همه همین طوری رفتار می کنه. تو نباید زیاد ناراحت بشی.

آهسته تر و پرغصه ادامه دادم:

— خوبه که فقط مشکلت با اونه، ولی من چه کاری از دستم بر می آد؟

سکوت کردم. متوجه منظورم شد. شرمنده سری تکان داد و دست روی دستم گذاشت. هردو خوب می دانستیم تعداد افرادی که با من بدون تحقیر و توهین رفتار می کنند، خیلی کمتر از تعداد انگشت‌های دست است. دیگر حرفی بینمان زده نشد. سکوت کردیم. بعضی اوقات آینه‌ی عبرت کسی شدن، بد نیست.

مقابل در خانه توقف کرد. عینک دودی اش را بالا داد و با لبخند نگاهم کرد.

دستم را به سمتش دراز کردم و من هم لبخند زدم.

— نمی آی تو؟

دستش بالا نیامد. نگاه ریزشده اش خیره به پشت سرم شد.

— دیار، اون آقاجونت نیست؟

به سمتی که اشاره کرد چرخیدم. چشم‌انم گرد شد. آقاجون کنار دیوار نزدیک

خانه که دید زیادی نداشتم، با پسر جوانی دست‌به‌یقه شده بود و با عصبانیت

چیزی می گفت. بی توجه به آیدا از ماشین پیاده شدم و پشت سرشان ایستادم.

چشم پسر به من افتاد و اشاره‌ای به آقاجون کرد که ادامه ندهد، اما او آن قدر

عصبی بود که متوجه رد نگاهش نشد. مات صورتش شدم. هرچه فکر می کردم،

چهره‌ی آشنایش را به خاطر نمی آوردم. از نگاه خیره‌ام اخم کرد. آقاجون با

صدایی که سعی می کرد بلند نشود گفت:

— تو غلط می کنی من و تهدید می کنی! فکر کردی بهش بگی، چی می شه

بدبخت؟

چشم از من گرفت و دست‌های آقاجون را از یقه‌اش جدا کرد. خیلی آرام و شمرده شمرده گفت:

— احترام سنت و دارم، وگرنه خودت بهتر می‌دونی هرکاری از دستم برمی‌آد.

اشاره‌ی محسوسی به قد بلند خودش کرد، تقریباً دوبرابر آقاجون بود.

— سعی کن از مهلتی که بهت داده‌ام استفاده کنی تا مجبور به گدایی نشدی.

بعد نگاه پرحرفش را به چشم‌های متعجب من داد. بی‌پروا چشم به چشم من دوخت. از این بی‌پروایی معذب شدم، ولی نمی‌توانستم چشم بگیرم. با مکث نگاه دزدید و به طرف ماشین مدل‌بالایی که آن سمت کوچه پارک شده بود رفت. ماشین آیدا وسط کوچه پارک شده بود. با بوقی به آیدا که هاج و واج کنار من ایستاده بود اشاره کرد تا ماشین را بردارد. آیدا دستپاچه به سمت من چرخید و گفت:

— من برم.

با نیم‌نگاهی به آقاجون لب زد:

— بعد بهم بگو چی شده.

سریع پا تند کرد، سوار ماشینش شد و دنده عقب گرفت. با رفتنش آقاجون به سرعت به طرفم آمد. از دیدن حالتش ناخودآگاه با وحشت یک قدم به عقب برداشتم. به بازویم چنگ زد و مرا به سمت خانه کشید. دندان‌هایم را از شدت درد ناخن‌هایش روی هم می‌فشردم. قلبم از فکری که در ذهنم بال‌بال می‌زد نبض گرفت. پرغیظ و با صدای کنترل‌شده، آهسته کنار گوشم گفت:

— دختری به درد نخور، اینجا چی کار می‌کنی؟! از کی وایساده بودی؟

مات و مبهوت از گوشه‌ی چشم به چشم‌های گردشده‌اش نگاه کردم. به در نیمه‌باز خانه رسیدیم، در را با ضرب پایش بازتر کرد. به داخل هولم داد و فریاد کشید:

— آشغال!

ناخودآگاه دستانم را حایل صورتم کردم و با ضرب پخش زمین شدم. درد شدیدی در زانوهایم پیچید. باز هم دیوانه شده بود. چشمانش به خون نشسته بود. صدای شکستنم را نشنید. نزدیک شد، یقه‌ام را گرفت و یک‌ضرب بلندم کرد. از بین دندان‌های کلیدشده‌اش گفت:

— حالا فالگوش وایمیسی؟

تندتند سرم را تکان دادم. گریه‌ام شدت گرفت. مثل گنجشک می‌لرزیدم. شوکه شده بودم. زبانم از ترس بند آمده بود. با چشم‌های گرد شده از وحشت نگاهش می‌کردم. لحظه‌ای به چشمانم خیره شد، پرنفرت. باز هم نعره‌کشان پرتم کرد و در همان حال لگدی به پهلویم زد. جیغ خفه‌ای کشیدم. نفسم برید. از درد به خودم پیچیدم. بلند شد و کمریندش را باز کرد.

— نشونت می‌دم که دیگه تو این خونه فضولی نکنی.

نالہ کردم. چرم قهوه‌ای‌رنگ را بالا آورد. به خودم لرزیدم. از طعم چشیدن شدت ضربه‌هایش هیستریک و باهق‌هق شروع به حرف زدن کردم، مثل بچگی‌هایم.

— ت... تو روخ... خدا ن... نزن. درد داااره، می... می سوزه. ب... به ارواح خاااک م... امان، ب... به ارواح خاااک ف... فرهاد چی... چیزی ن... نشنیدم. م... من...

با شنیدن صدای جیغی زبانم بند آمد. مات صورت کبودشده‌اش شدم. دستش را روی قلبش می‌فشرد. قلبم با تمام شکستگی‌اش، همان آن به درد آمد. اعظم هراسان، با دمپایی‌های لنگه‌به‌لنگه به سمتش می‌آمد و تندتند روی دستش می‌زد و تکرار می‌کرد:

— آخه با این چی کار داری مرد؟ خودت و کشتی!

مرا کنار زد. به سختی کمکش کرد گوشه‌ی حیاط بنشیند. آقاجون چشم جمع

شده‌اش را به من دوخت و به سختی با درد گفت:

— کسی با من تماس نگرفت؟

به گوشی ام اشاره کرد.

— نمی‌دونستم این‌قدر زنگ خوره. مجبور شدم جواب بدم. خیلی تماس گرفتن، گفتم شاید نگران بشن. دوستت آیدا و یک خانمی به نام حجتی تماس گرفتن.

سری تکان دادم و بی تفاوت گفتم:

— خودم بعداً باهاشون تماس می‌گیرم.

میلی به غذا نداشتم. فقط برای بهتر جلوه دادن حالم، لبخند مصنوعی زدم و سینی را جلو کشیدم.

— دستت درد نکنه.

بلند شدم. بشقاب، قاشق و چنگال جدا آوردم و دوغی که قبلاً خریده بودم را از یخچال برداشتم. با چشمک اشاره به یخچال کردم و گفتم:

— شتر دیدی، ندیدی‌ها.

چشمانش گرد شد.

— مگه خبر ندارن؟

— از خیلی چیزها خبر ندارن.

چشمانش دوباره رنگ ترحم گرفت و من این را نمی‌خواستم. برای پرت شدن حواسش اشاره‌ای به غذا زدم.

— تعارف نکن.

با چشم بلندبالایی بشقابش را پرکرد و بی‌تعارف شروع به خوردن کرد. چه خوب که دیگر ادامه نداد. تردید را کنار گذاشتم و چیزی که ذهنم را مشغول کرده بود پرسیدم:

— آقا جون... حالش چطور؟ قلبش اذیت نکرد؟

پوزخندی زد و با دهان پرگفت:

— نترس، طوریش نشده. تازه رفت بیرون.

خیالم راحت شد که باز هم باعث مرگ کسی نشدم. با اشتها شروع به خوردن کردم.

— نمی‌خواهی بگی اون پسره کی بود؟

بی تفاوت شانهای بالا انداخت.

— خواستگارم. فکر کردم دیشب دیدیش.

با تعجب گفتم:

— پس به خاطر همین به نظرم آشنا اومد. دیشب تاریک بود، نتونستم درست ببینمش.

می‌دونی آقا جون داشت باهاش دعوا می‌کرد؟

لیوان دوغی برای خودش ریخت و بی تفاوت ترگفت:

— آره.

از نصفه‌نیمه حرف زدن متنفرم. چشمانم را باز و بسته کردم و تأکیدی گفتم:

— چرا دعوا می‌کردن؟

قاشق پر را نزدیک دهانش نگه داشت و با لبخند کجی گفت:

— به زودی می‌فهمی.

حرصم گرفت. وقتی قصد حرف زدن نداشت، سؤال کردن هم بی‌فایده بود.

— به خاطر تو؟

قاشق در دستش خشک شد. مکثی کرد و دستپاچه بلند شد.

— من برم دیگه. فعلاً.

بی‌آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید، به سرعت بیرون رفت. من هم با علامت

سؤال بزرگی در سر، به رفتنش خیره شدم. نمی‌دانستم نسبت به چهره‌ی پریشان شده‌اش چه واکنشی نشان دهم. از واکنشش تعجب کرده بودم. به محض خارج شدن از چهارچوب در، به خودم آمدم و با صدای بلند اسمش را صدا زدم. روی

آخرین پله ایستاد.

— برای امروز صبح معذرت می‌خواهم، بد حرف زدم. برای کمک و شامت هم ممنون. جبران می‌کنم.

در تاریکی چهره‌اش محو شده بود، دید واضحی نداشتم.

— تو خوبی ديار. خوب بمون... نمی‌خواه جبران کنی. فقط قول بده قوی باشی.

بغض صدایش ته دلم را لرزاند. از سؤالم پشیمان شدم. بدون فرصت توضیح، به سمت بالا پا تند کرد. هر بار برایم ناشناخته تر می‌شد.

صدای زنگ گوشی نگذاشت بیشتر از این فکر کنم. شماره ناشناس بود. با بی‌حوصلگی جواب دادم.

— خانم صدر؟

با شک به شماره نگاه کردم و گفتم:

— خودم هستم.

صدایش رساتر شد.

— راستین هستم، امیدوارم فراموش نکرده باشید!

آهم بلند شد. حوصله‌ی این یکی را نداشتم. با خونسردی گفتم:

— بله، شناختم.

— تماس گرفتم برنامه‌ای بذاریم و همدیگه رو ببینیم. شما جایی رو در نظر

دارید؟

چشمی در اتاق سه‌درچهارم چرخاندم. جایی نداشتم.

— نه متأسفانه.

— می‌تونیم خونه‌ی ما قرار بذاریم.

به آنی ته دلم خالی شد. چهره‌ی آقاجون را ترسیم کردم. اگر بو می‌برد یا کسی

می‌فهمید، وضعیتم از این که هست بدتر می‌شد. حتی فکرش هم وحشتناک بود.

— خب چیزه... می‌تونیم بریم کتابخونه.

— جای به اون شلوغی اصلاً می‌شه کار کرد؟!

با درماندگی گفتم:

— یعنی جایی غیر از خونه‌ی شما نیست؟

— نترسید خانم، خدای نکرده تنها نیستیم. مادرم همیشه هست.

از صراحت کلامش سرخ شدم، گرچه حدسی که زده بود درست بود و

هیچ وقت قصد تنها شدن با او را نداشتم. از سکوت‌م عصبی شد و نفس صداداری کشید.

— اگر تا فردا جایی رو پیدا کردید، به من زنگ بزنید. اگر نه، خونه‌ی من. برای

هماهنگی تماس بگیرید. خدانگهدار خانم صدر.

گوشی در دستم خشک شد. قبول کردن پیشنهادش برای دختری مثل من

مساوی با مرگ بود. حتی خودم هم با ترسم نمی‌توانستم کنار بیایم. می‌توانستم

با بهانه‌ای نظرش را عوض کنم، اما با اتفاقات امروز و حرف‌هایی که آقاجون زد،

برای اثبات خودم هم شده، مجبور به رفتن بودم. نمی‌خواستم تاثیر حرف‌هایش

آینده‌ی تحصیلی‌ام را نابود کنم. من باید از این خانه می‌رفتم.

بخش دوم

با تاریک شدن هوا، خانه در تاریکی مطلق فرورفته و چیزی به آمدنش نمانده بود. برای آنکه شک نکند، باید از الآن تا فردا انرژی ذخیره می‌کردم. دوست نداشتم امشب ناراحتش کنم و با خبر یک مهمان ناخوانده، ضیافتمان خراب شود.

از مرور گذشته دست کشیدم. بی‌رمق بلند شدم و یکی یکی چراغ‌ها را روشن کردم. حوصله‌ی آشپزی نداشتم. بارها گفته‌ام نیازی نیست در خانه‌ی او خودم را خسته کنم. به سمت تلغن رفتم و چند مدل غذایی که باب میلش بود را سفارش دادم. لباس‌هایم را عوض کردم و کمی به صورت بی‌رنگم رسیدم تا پریشانی‌هایم مشخص نباشد. هرچند فرقی به حال نمی‌کرد، مطمئناً مثل همیشه از چشمانم می‌خواند چیزی اذیت می‌کند!

با شنیدن صدای زنگ در، قلبم شروع به تپیدن کرد. پرتشویش نگاهم به سمت ساعت دیواری سالن چرخید، نه و بیست دقیقه. هنوز برای آمدنش زود بود!

برای تحویل گرفتن غذا هم باید اول زنگ پایین را می‌زدند. حتماً باز هم می‌خواست غافلگیرم کند. سعی کردم لبخند بزنم و با نفس‌های عمیق آرامشم را حفظ کنم. چیزی از چشمتی در مشخص نبود. به خیال این‌که پنهان شده تا مرا مثل همیشه بترساند، در را با لبخند بزرگی باز کردم. در لحظه‌ی تصوراتم از هم پاشید. لبخندم خشک شد و چشمانم از تعجب و ناباوری گرد شد. با لبخند پهنی به دیوار تکیه داده بود و با لذت بهتم را تماشا می‌کرد. هیچ تغییری نکرده بود! هنوز هم بعد از دو سال با همان ژست و با همان لبخند نگاهم می‌کرد. بعد از مدت‌ها، بودنش، آن‌هم اینجا، باورکردنی نبود!

با نگاه خیره‌ی عذاب‌آورش تکیه از دیوار گرفت و با قدم‌های آهسته به سمتم گام برداشت، انگار می‌خواست بودنش را باور کنم. مقابلم ایستاد و با تک‌خنده‌ای دو پلاستیک بزرگ بین دستانش را بالا گرفت.

— فکر نمی‌کنی برای دو نفر، این همه غذا زیاد باشه؟! —

صدایش با متمایل کردن سرش آهسته‌تر شد.

— فکر کنم به اندازه‌ی یک نفر دیگه هم جا داشته باشین.

ناخواسته اخم پررنگی روی چهره‌ام نشست. آن وقت‌ها هم نگاهش زننده بود؟! —

— چه طوری برگشتی؟ بعد از دو سال با اون کاری که کردی، چه طوری روت می‌شه به صورت من نگاه کنی؟ حالا اومدی اینجا؟! —

بی‌توجه به حرف‌هایم، لبخند تمسخرآمیزی کنج لبش نشست و با لذت نگاه کثیفی به سرتاپایم انداخت و سوتی کشید.

— این همه تغییر ازت بعیده. تا جایی که یادمه، یه دختر بدبخت بیچاره بودی

که زبون درازی هم نداشتی!

— آره، بودم. الانم ازدواج کرده‌م. بهتره بری، نمی‌خوام واسه‌م دردسر درست کنی.

با این حرف سریع تغییر رنگ داد. روی صورتم خم شد و از بین دندان‌هایم غریب:

— اون موقع هم ازدواج کرده بودی، یادت رفته؟ الان دردسر شده‌م؟! —

لال‌شده و مات به چشم‌های قرمز خیره شدم. حقیقتی که همیشه از آن فرار می‌کردم، آمده بود. حتی عطرش هم عوض نشده بود. نفس عمیقی کشیدم، عطر تلخ مخلوط با بوی سیگار. چیزی در ذهنم تکرار شد. من آدم سابق نیستم، من آن آدم سابق نیستم! به خودم آمدم. خواستم در را ببندم که سریع پایش را بین در گذاشت.

— برو تا زنگ زدهم بیان ببرنت. باید بدونی چند نفر دنبالتن!
در را محکم فشردم.

— دیار، نیومدهم دعوا. اومدهم حرف بزnm، مثل دو تا دوست، مثل گذشته.
پوزخند زدم.

— برای حرف زدن دیر شده. الآن باید جواب پس بدی.
با درد گفت:

— به خاطر مادرم. حالش خوب نیست، می‌خواد تو رو ببینه. از موقعی که
فهمیده، مریضیش برگشته.

— قبلاً یک بار با همین دروغات خامت شدم.

— حداقل به خاطر روزایی که داشتیم!

به خاطر روزهایی که داشتیم؟ با مکتی بی اختیار در را باز کردم. لبخندی روی
لب‌هایش آمد. گرفته گفتم:

— به حرمت همون روزا تحویل نمیدم.

لحنش پرمحبت شد.

— می‌دونم. فقط می‌خوام بیای مادرم و ببینی، حرفای منم گوش کنی.

چشمانم پرحرص باز و بسته شد. شمرده شمرده تکرار کردم:

— برای شنیدن خیلی دیر شده.

گرفته و غمگین، ملتمس گفت:

— حق داری، برای گفتن خیلی دیره. مادرم چی؟ دیار، امیدم فقط تویی.

از احساسی که پشت اسمم بود عصبی شدم.

— برو، الآن پیداش می‌شه. نمی‌خوام تو رو اینجا ببینه. مطمئن باش مثل من
مهربون نیست.

به حالت تسلیم دستانش را بالا گرفت و عقب‌عقب رفت. کارتی روی زمین
انداخت و گفت:

— با این شماره تماس بگیر. مطمئنم تو هم مثل ما دلتنگمون شدی.
مکت کرد و با لبخند خاصی ادامه داد:

— راستی، خیلی خوشگل شدی. این رنگ بهت می‌آد.

بلافاصله صدای افتادن چیزی روی پله‌ها آمد. هردو وحشت‌زده به هم خیره
شدیم. یک قدم مستأصل جلو رفتم. می‌خواستم صدایم را بلند کنم که دستش را
روی بینی‌اش گذاشت. آهسته سمت راه‌پله رفت. خم شد و با نگاه کوتاهی لب
زد:

— چیزی دیده نمی‌شه.

برق راه‌پله اتصالی کرده بود. به التماس افتادم.

— برو خواهش می‌کنم! نمی‌خوام چیزی بفهمه.

رنگ نگاهش تغییر کرد. بی‌تعلل و با شرمندگی به سمت آسانسور رفت. حین
بسته شدن در، دستش را به حالت تلفن روی گوشش گذاشت و لب زد:
— تماس بگیر.

نفسم را کلافه فوت کردم. به سرعت غذاها را برداشتم و داخل شدم. از ترس
کنار دیوار سر خوردم. حتی نمی‌خواهم تصور کنم روزی با هم روبه‌رو شوند.
وای به حالم اگر او را در خانه‌اش، در حریمش می‌دید!

سخت بود فراموش کردن کتکی که بی‌دلیل از آقاجون خوردم. با گذشت
هشت سال برایم عادت شده بود، اما هر بار زخمش تازگی داشت و قلبم
شکسته‌تر می‌شد. به خاطر زانو و بدن‌دردم نتوانستم به دانشگاه بروم. از فرصتی
که برای ماندن در تبعیدگاهم پیدا کردم، به نیت پرت شدن حواسم از گذشته‌ها،
توانستم روی چند طرح پیشنهادی کار کنم و درمورد پیشنهاد آقای راستین هم
تصمیم درستی بگیرم. سخت بود، اما برای آینده‌ای که در رؤیاهایم روی آن
صندلی چرمی ساختم، نیاز بود وارد اجتماع شوم. نمی‌توانستم تا آخر عمر

دنیا را در این زیرزمین نمود تصور کنم. با وجود تمام ترس‌هایم، بی آن‌که شکی به دلم راه بدهم، برای محک زدن خودم هم شده، باید پیشنهادش را قبول می‌کردم. نزدیک ظهر با آخرین شماره‌ای که درگوشی‌ام مانده بود تماس گرفتم. ابتدا از شنیدن صدای بی‌جانم متعجب شد و بعد از کمی فکر کردن، به خودش آمد. خیلی محترمانه و اما زیرکانه گفت عصر برنامه‌ی خاصی ندارد و می‌توانم برای هماهنگی روزها و ساعت‌ها به خانه‌اش بروم و عصرانه هم همراه مادرش صرف کنم. نمی‌دانم چرا حدس می‌زدم این دعوت، فقط ارزیابی جنبه‌ی من است. به خاطر همین بی‌تعارف قبول کردم. گرچه ته دلم از این‌که به صرف عصرانه جایی دعوت می‌شدم، خیلی خوشحال بودم و سر ذوق آمدم. برای اولین بار می‌خواستم بدون هیچ برچسبی بهترین باشم.

در کمد لباس‌هایم را که باز کردم، از خالی بودنش آهم بلند شد. دلم برای تنهایی خودم سوخت. فراموش کرده بودم غیر از لباس راحتی، چیزی ندارم. پیله‌ی تنهایی من جدانشدنی بود. از آیدا هم نمی‌توانستم لباس بگیرم. برعکس من، قد بلند و اندام ورزیده‌ای داشت. قد متوسطی داشتم و لاغری بیش‌ازحد و چهره‌ی ساده و بدون آرایش، من را شبیه دختر بچه‌ها کرده بود. به خاطر همین تفاوت قد و هیکل هم به اهل و عیال آیدا معروف بودم، لقبی که جمشید به من داد. با این‌که نمی‌خواستم، ولی باید از تنها کسی که در این موقعیت داشتم کمک می‌گرفتم.

— می‌تونم کت و شلوار خواستگاریم و بدم بپوشی. به درد عصرانه هم می‌خوره.

خجالت‌زده گفتم:

— خب می‌شه... کفش، شال و کیف مناسب بدی؟

ثانیه‌ای در صورتم دقیق شد و با لبخند تلخی گفت:

— تا حالا خجالت کشیدنت و ندیده بودم. خیلی بانمک می‌شی، لپات قرمز

می‌شه.

ناخودآگاه سرم پایین افتاد و با انگشت‌های دستم سرگرم شدم. نمی‌دانم چرا از تعریفی که کرد خوشم نیامد. حتی لحظه‌ای از قرض گرفتن لباس هم پشیمان شدم.

بلند شد. درحالی‌که نزدیک در می‌شد گفت:

— خودم می‌خواستم واسه ت بیارم. نمی‌خواد این قدر خجالت بکشی، منم مثل خواهرت.

لبخندی به کلمه‌ی خواهر زدم و با خیال راحت تری بلند شدم. با خانم حاجتی تماس گرفتم و تأکید کردم امشب دیرتر به شرکت می‌روم.

ساعت به چهار نزدیک شد. دو ساعت از رفتنش می‌گذشت. امیدوی به آمدنش نداشتم. دله‌ره داشتم از این‌که اعظم یا پدر منعش کرده باشند یا به آن‌ها گفته باشد من جایی دعوت شده‌ام. تصمیم گرفتم تماس بگیرم و به دروغ بگویم برایم کاری پیش آمده و منتظر من نمانند. بعد هم برای خرید با آیدا هماهنگ می‌کردم و سر فرصت قراری با راستین می‌گذاشتم. درحال شماره گرفتن بودم که در زیرزمین با ضرب باز شد. با دست پر سعی می‌کرد در را با پاشنه‌ی پا ببندد، اما موفق نمی‌شد و در برگشت می‌خورد. در همان حال با چشم‌های گردشده در نگاه شوکه‌ام غریب:

— چرا خشکت زده؟ بیا کمک.

نفهمیدم چه طور بلند شدم. به سمتش دویدم و جعبه‌ها را یکی یکی از دستش گرفتم. از شوق آمدنش گیج شدم. وسایل را روی زمین چیدم و ناباورانه به آن‌ها خیره شدم. کفش، لباس، کیف و مانتو، از هر کدام سه دست بود و مهم‌تر از همه، کاورکت و شلوار. شرم‌نده و خجالت‌زده شدم.

— فکر کردم پشیمون شدی، می‌خواستم قرارو کنسل کنم.

گلایه وار نگاهم کرد.

— حتماً فکر کردی مامانم نداشته!

خنده ام گرفت. خوب مرا شناخته بود.

— حالا چرا این همه؟

— ببخشید. رفتم خونه لباسام و بیارم، دیر شد. سر راه هم این و خریدم.

اشاره به جعبه‌ی شیرینی کرد.

— اونایی رو هم که می‌دونستم نزدیک سلیقه‌ته آوردم تا خودت انتخاب

کنی.

با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زد، تمام قدردانی عالم را در نگاهم جا

دادم و مات چهره‌ی مهربانش شدم.

— خیلی ممنون مریم. این دو روز بهترین کمک‌ها رو کردی. نمی‌دونم

چه طوری جبران کنم.

وجودش سرشار از محبت شد.

— من که کاری نکردم.

این همه تغییر را باور نمی‌کردم. با هیجان در آینه‌ی ترک‌برداشته‌ی اتاقم،

خودم را تحسین کردم. کت و شلوار نباتی، اندام لاغر را خوش‌فرم‌تر نشان می‌داد.

لاغری‌ام دیگر در ذوق نمی‌زد. آرایش دخترانه‌ی صورتم را خیلی ماهرانه انجام

داده بود. پوستم روشن‌تر شده بود. خط چشم رنگ قهوه‌ای چشمانم را بیشتر به

نمایش می‌گذاشت. مژه‌های پرپشتم حالت‌دار، گونه‌های استخوانی‌ام برجسته و

لب‌های باریک و کوچکم درشت شده بودند. در آخر کفش‌های پاشنه‌ده‌سانتی که

به‌زور مریم به پا کرده بودم، قدم را بلندتر نشان می‌داد. مریم کنارم ایستاد و

بی‌هوا بوسه‌ی آبداری روی لپم زد. بیشتر از من ذوق داشت!

— دختر تو محشری. خیلی ناز شدی. همیشه شلخته به نظر می‌آی، اما الان

راحت می‌شه کنارت راه رفت.

خیلی سعی کردم حرفش را نشنیده بگیرم و بغض نکنم. حق داشت. شرایط

من به گونه‌ای نبود که همیشه لباس و آرایش به‌روزی داشته باشم. همین یک بار

هم مجبور به این کار شدم، آن هم با قرض گرفتن. حتی اگر شرایطش را داشتم،

کافی بود کمی بیشتر به خودم برسیم، آن وقت دیگر نمی‌توانستم سرپوشی روی

واقعیت زندگی‌ام بگذارم.

دوباره به خودم نگاه کردم. با تغییر لباس‌هایم، گویی خودم هم تغییر کرده

بودم.

— دیار، الان واقعاً از من بزرگ‌تر به نظر می‌آی.

با خنده گفتم:

— یک سال اختلاف منظورته دیگه؟

جعبه‌ی شیرینی را به دستم داد.

— زشت بود دست‌خالی بری. آژانس هم بیرون منتظرته. برو تا کسی نیومده.

نمی‌دانم چرا ته دلم از جنس مهربانی‌اش گرفت. بی‌هوا جلو رفتم و بغلش

کردم. شوکه شد. سر روی شان‌اش گذاشتم و محکم‌تر فشردمش. از ته دل گفتم:

— ممنون.

سعی کرد مرا از خودش جدا کند. اشک در چشمانش جمع شد و با بغض

گفت:

— الان آرایش پاک می‌شه. برو دیگه تا کتک نخوردی.

روی گونه‌اش را بوسه زدم و فاصله گرفتم. چه قدر خوب که کنارم بود.

چه قدر بد که دیر شناختمش!

راه رفتن با کفش پاشنه‌بلند سخت بود، مثل اردک به سمت در حیاط قدم

برمی‌داشتم. صدای بلندش را از پشت سر شنیدم:

— مواظب باش نیفتی. مثل خانم‌ها راه برو، مثل پنگوئن راه نرو.